گر سر ذات خویش هویدا کند علی | اثبات ذات خالق یکتا کند علی
در پردهٔ حجاب چو ماوا کند علی | بهر رسول حل معما کند علی
خوش سفت این گهر بحسین برای حق | باید همیشه در دل خود نمود و گفت
اسد الله در وجود آمد | در پس پرده هر چه بود آمد

چون نور روشن آفتاب و لامعش و فلک مانی قدرتش نگارگاه دیده
نقش گر آمده این بیت را بدفتر جان نشانمود ای آنکه بهر

کارگهی نقش تو پیدا است | از مشرق جان مهر جمال تو هویدا است
ذرهای که بالاتر از انجای دگر نیست | چون نیک نظر در تو کنم جای تو بالا است
از قدرت تو گشت عیان عالم و آدم | موجود وجود تو وجود همه اشیا است
یک ذرهٔ از نور تو د طور عیان شد | تا حشر همان با عشق نبی موسی است
همتای تو کس نیست که کند تیر از و | سنگین تر ازین بار همانا خالق یکتا است
سر باز بدل هر که بجان نور علی دید | از پرتو آن نور خدا جست خدا است

روزی تاجدار تخت کشور لاهوت در خلوت خاص نشسته و در برابر روی
تا محرمان بزم شاهد جان بسته اباذر با سلمان در خدمت آن مولا
چون بندگان ستاده و دیده دلرا بنور افشانی نور جمال او گشاده
ان کلام الله نور رهش علم بارگاه کبریائی گشته و شربت جان را از

از خدا صانعم بخلق خدا | از خدا خالقم بارض و سما
باده اسرار است انکه هر جام است | صید کند منت هر که بکر دام است

قصیده در مدح جناب مولا ع

هر که بیان دفتر ایمان کند علی | ایجاد آیه آیه قرآن کند علی
نور خدا مشیت ذات حق آمده | تا جلوه ها بکسوت یزدان کند علی
آینه خدای نما مرتضی بود | از چشم جان تجلی جانان کند علی
از وی مکان مجوی که بیت لامکان | گاهی مکان بعالم امکان کند علی
گر نیست دست حق چه بر دست مصطفی | دستی ز پشت پرده نمایان کند علی
روح القدس بدر که او ایستاده است | چون بندگان که بنده فرمان کند علی
گویند جبرئیل کلام خدای را | بر مصطفی بیان چو در جان کند علی
موسی را بچشم نبوت ز نخل طور | تعلیم جبرئیل کند کشتی نجات
تا نوح را خلاص ز طوفان کند علی
خواهد اگر ز خاتم انگشت قدرتش | یکمور را هزار سلیمان کند علی
نمرود اگر بقصد خلیل است شعله بار | آن نار را ز لطف گلستان کند علی
جاری بظلمت از اثر آب زندگی | از بهر خضر چشمه حیوان کند علی
از نفخ فیض ایزد اسرار حکم حق | عیسی عیان ز دختر عمران کند علی

ساقیا خیز از می اهل صفا
نور باران کن بساط اولیا

زانمئی چون در قدح او جا کند
آیهٔ نور و قدح پیدا کند

زانمئی کز نور او در عرش جان
از اثر سے دل آرد بر زبان

زانمئی کز او دلم پر خوف و بیم
راه جوید بر صراط المستقیم

زانمئی کز نشئهٔ او صبح و شام
قل هو الله احد گویم مدام

زانمئی کز جلوه‌های نور او
از دلم گردد عیان انوار هو

زانمئی کز جلوه اش در کوی طور
گشت موسی از درختے محو نور

زانمئی کاندر سبوی اولیاست
قطرهٔ او خضر را آب بقاست

زانمئی کز نور خوبی در نظر
شاه اش زد از دل یعقوب سر

شمع روی یوسف از وی بر فروخت
شعله اش جان زلیخا را بسوخت

رنگ آنمی گشته عذرا را عذار
وامق از آن باده شد سرمست یار

چشم لیلی زانسبب مست آمده
زو بدامش قیس پابست آمده

قطرهٔ آن باد و صد دریا بود
خلق عالم مست آن صهبا بود

چیست آنمی گوش کن گویم جلے
دردی از خانهٔ مهر علے

عالمی زان باده در شور آمده
نشاء اش نور علی نور آمده

هادی دین اهل عرفان را دلیل
شیخ برسی آفتاب بیعدیل

گفت با سلمان بوذر از صفا / هست چون تو محرم اسرار ما
هر که از نور آینه از نور من / گر در روشن قلب پاک خویشتن
گشت روشن قلبش از نور خدا / نور ما از نور حق نبود جدا
دین خالص نیست غیر از مهر ما / هست این دین از خدا راه خدا
بندگان را امر حق راهست راست / راه دین خالص او مهر ماست
هر که روآرد بحق بهر نماز / در ولایت باشدش روی نیاز
این ولایت کعبه اهل دلست / شاهد حق را در این کو منزلست
هر که بر نور ولایت کرد رو / شد قبول حق همه افعال او
هست این امر ولایت بس عظیم / امتحان میجوید از قلب سلیم
امتحانش ترک مهر ماسواست / رو کند در ما که رویش در خداست
باید اندر فضل ما کوشد زجان / تا برآید پاک دین از امتحان
آمدست از این ولایت نور ما / در میان مردمان امر خدا
مصحف اسرار دین حق منم / خلق را از حق امین حق منم
درد عالم همه درمان کنم / بندگان را حجت یزدان کنم
کز فضلم جمله ذرات جهان / هر یکی از جان و دل با صد زبان
از دم صبح ازل با صد صفا / خطبه خوان آیند در روز جزا

من لوای حمد را افراختم
سایه بر فرق محمد ساختم

آفرینش ماهیی در شصت من
صاحب اعجاز باشد دست من

شد محمد ختم یکسر انبیا
نور من آمد دلیل اولیا

صاحب دعوت پیمبر آمده
تیغ من شمشیر داور آمده

او نبی است و کریم و حقنماست
من صراط المستقیم راه راست

مظهر احمد رأوفست و رحیم
جلوه‌های من علی است و عظیم

قدرتم قادر بود بر ممکنات
می‌ستانم جان و میبخشم حیات

آنچه پنهانست در ارض و سما
جمله پیدا شد عیان در پیش ما

هست پیغمبر بزرگ ممکنات
حجتم من از خدا بر کاینات

قدسیان را آمده اندر نظر
نور من در همه‌ها جلوه‌گر

نوح را من جا بکشتی داده‌ام
من ز جودی در برو بگشاده‌ام

دست من بود آنکه در بحر بلا
ساخت یونس از دل ماهی رها

موسی عمران چو شد ما را دلیل
آدم او را دلیل رود نیل

قهر من فرعون و مر فرعونیان
کرد در دم غرق بحر بیکران

نور علم انبیا و اولیا
کرده‌ام من از سر شفقت عطا

آنچه در ذرات عالم علم هست
جمله را در دامن من هست دست

غیر ذات حق که او در حق رواست / آنچه جوئی در خدا فضل خداست
من نگنجم در خیال ممکنات / زانکه ذاتم آمده حق را صفات
پادشاه اولیا من آمدم / سر مخفی خدا من آمدم
نور ما هر که که خواهد در زمان / سازد از هر صورتی خود را عیان
واسطه خلق خدا هستیم ما / راه کیش ما بود راه خدا
من همانستم که اسمم آشکار / عرش و کرسی راست سرخط قرار
بحر دنیا قطره از جام من / نه فلک بر پاز فیض نام من
بر زمین نبوشته شد نام حق / شد بساطش همچو مانند طبق
باد را این نام شد نقش جبین / کو وزیده در هوا و در زمین
برق از اسمم درخشان آمده / ابر از اسمم بباران آمده
طور را این روشنی از نور ماست / مشکل ذرات را مشکل کشاست
بر نوشته گشت نام من بشب / گشت شب تاریک این بود عجب
روز جان سر باز با صوت جلی / ورد جان خویش کن نام علی

مجلس چهارم در ذکر بطا امیر البرو قاتل الکفره امیر المؤمنین

بساط آرایان عالم اسرار و خرق عادت نمایان ایوان دلدار

در پس پرده غیر او نبود / پرده از کار را کر براندازد
بخدا جز خدا بذاتش کس / ره ندارد که ره در اندازد
نقش خود را مگر وجود دهد / که از آن نقش بر سر اندازد
زانکه در ذات حق مگر هم حق / راه در پیش رهبر اندازد
خواهد از نقش گر بلوح صور / هیچ او نقش دیگر اندازد
نقص آید بذاتش ار گویم / که دریرا ز خیبر اندازد
سایهٔ قالبش بخلق کرد / تا ز خود تهمتی بر اندازد
هر کرا داوری باو باشد / داوری کو بداور اندازد
حملهٔ آفتاب تیغ بخش / لرزه بر چرخ چنبر اندازد
هر کرا زد به پیکر از سر قهر / برق تیغ دو پیکر اندازد
پیکر خصمش ار فلک باشد / بترازو برابر اندازد
بختین دریچهٔ قصرش / صد چو روح الامین پر اندازد
هر که ره یافت بر طواف درش / سنگ بر حج اکبر اندازد
ملک العرش بهر زینت عرش / عرش را فرش اندر اندازد
کوه جودی که جای جود ویست / نوح را کو که لنگر اندازد
بهره از در شیر حق گیرد / کاو بحری که گوهر اندازد

که مردهای عالم دین را زنده نمود بوضعی تقریر نمود او امر و نواهی الهی را
که خروش از روح داود برآمد و بعد فرمود ای مردمان حسن ازل ظاهر هر که
عاشق است باید جانبازد در روی دلبر را هر که جویاست آینه باید سازد
موتوا قبل ان تموتوا زیرا که هر که مرد پیش از مردن زنده اوست و هر که
جانبازی براه معشوق حقیقی نمود حق بنده اوست در ظلمات دنیا هر کرا
عشق رهنماست آبحیاتش نصیب و هر که دور از معشوق با حسرت و درد
قرین و در بزم قرب عزیست کلک مشاطهٔ دنیا تزیین و حلی بند عروس حرص
دنیا را هر دم بنوعی آئین میبندد که تا مردانرا پای بند حلهٔ ناکامی او سازد
و از اوج قرب بسطح حضیض مهاجرت اندازد زیرا که انما الدنیا دار
المحنة و البلیة میباشد و جهار اس کل خطیئه فرموده عاشق خدا
بیک چشم بر همزدن عالم دنیا را طی کرده بمقام خود معاودت نموده
مانند نور نظر عاشق تا چون پروانه در آتش حسن بسوخت در محفل شمع
معرفت نیفروخت و تا بخار خار محبت گرفتار نشد در گلزار محبت هزار
نگردید آنوقت کاسه زهر بر لبت نهند که این نوش است بنوش و بناخن الم
سینه ات خراشند که این شرط وفاییست مخروش و تحمل کن گل بی تحمل خار
خار نیست بلبل داند که در این بلیه چیست بناز عاشق جانبازی و ناز معشوق

زمانیکه بر بساط سوار و با جنین و سلمان در سیر عالم شدند چه بر
کوه نور و چه بر شجریکه رشک طور بود و چه بر گلستان ارم بر جبد
سلیمان قدم زدند همه شهادت بدیدار انجناب بی برآمدن آفتاب
در مدینه با سکینه با انکه الشر لله با حبیب الله نماز گذاردی خورشید
حقیقی است که در مقام تحقیق عالم کون و فساد را طرفة العینی طی نموده
و منازل بسیار را پی زده بجز خدا و رسول کس از و واقف نه مصداق
کلام صعب مستصعب لا یحمله الا النبی المرسل او ملک مقرب او مؤمن
قد امتحن الله قلبه للایمان من هم سر آن دارم که از دوستان هجرت
گزیده روی بوصل دوست گذارم هر که هر چه میخواهد از من بپرسد پیش
از انکه مرا نه بیند ایدوستان منم آدم منم نوح منم ابراهیم منم هود
منم شیث منم شعیب منم موسی منم عیسی منم زکریا منم یحیی منم که هر
دوری بطوری جلوه گر بودم و در هر دهری بلباسی متظهر گردیدم بعد
کلام الله ناطق برخواست و روی نیاز بدرگاه بی نیاز کرده دو
رکعت نماز بجا آورد و دست ولایت بجانب مغرب زمین دراز کرده
لحظه نگذشت دو پاره ابر بر کف دست مبارکش بود خطاب بان ابر
فرمود مانند طبق پهن گردید ولی کردگار خود بیکپاره ابر سوار شد و حضرت

مرد کار زادمش مسیح بود | درد هر خسته را دواست علی
زو گلستان شدست نار خلیل | خضر را چشمهٔ بقاست علی
جذب جانها کند نسیم درش | خلق کا هند و گدا هاست علی
عار دارد گدا اش از قارون | رو درو کن که کیماست علی
صاف طینت ز بندگانش هست | خسرو کشور صفاست علی
مهربانست چون پدر به پسر | آشنا شو که آشناست علی

حدیث بساط

ساقیا خیز و بساطی تازه کن | دفتر دل را ز می شیرازه کن
خرمنی از گل برافشان در نشاط | بادهٔ گلگون بچین اندر بساط
مینشان از لعبتان بی نظیر | شاهدی در این بساط دلپذیر
فتنه سازی کرده چشم سرمه سا | فتنه باشد در ره هر پارسا
شاخ گیسویش بهر سو شکبار | نافه اش چون نافهٔ آهوی تتار
دلبر آیینه رویی کز صفا | گز رخش پیدا بود نور خدا
ای مغنی تار وحدت ساز کن | در بروی دل ز جانان باز کن
مطربا بر گو تو یارب یا ربی | حلقه کن در گوش داود نبی
کین بساط جانفزا از اولیاست | حلقهٔ او بزم خاصان خداست

حکم او بر خلق عالم بدروان
همچنانکه جسم اندر حکم جان

در تو ای نور خدای لامکان
تا چه حد اسرار حق باشد نهان

در جوابش گفت نور لایزال
بر حق معبود بیرون از خیال

کانچه با من ذات حق کرد عطا
می نداده بر کسی جز مصطفی

زانکه نور قلب پیغمبر منم
شمع بزم خالق اکبر منم

بار دیگر نور چشم مرتضی
عرض کرد و گفت ای دست خدا

از صفا جمعی که در این محفلیم
حلقه در گوش تو از جان و دلیم

از تو میخواهیم ای شیر خدا
شمه از انچه کرده حق عطا

زانکه نور کبریائی یا علی
مظهر ذات خدائی یا علی

سید دین بر رضای میکشان
خواست از جابر نمازی بی نشان

چونکه فارغ شد شه دین از نماز
باز بان بیزبانی کرد راز

جز خدا اصحاب بزم مرتضی
کس نبودش فهم سر مدعا

از پی اعجاز بر مغرب زمین
شد برون دست خدا از آستین

لحظه نگذشته سری رخ نمود
در کف دستش دو پاره ابر بود

گفت سلمان آمدم در گوش جان
زاند و پاره ابر خوش صوت عیان

هر دو شان اقرار کردند از صفا
بر خدا و مصطفی و مرتضی

فرمان دادن شاه بادرا که صبح را به شب آرد و از مغرب شو

ساقیا برخیز و جام می بیار | ابر رحمت باز آمد فیض بار
نم نم باران بمیخواران خوش است | رحمت حق بر گنهکاران خوش است
باده بردن که جان بی اختیار | رو کند سوی وصالی کردگار
از صفات دست حق آمد نشاط | دوستانی بر نماید از بساط

مظهر حق نور پاک داد کر | چون بپشت ابر آمد جلوه گر

یاد را انگشت شبیه لایزال
آفتاب عرش حق آمد هلال

نور این عالم بود خورشید دین
هر دو عالم باشدش زیر نگین

خوانده ام از دفتر پیغمبران
این حکایت را مدام از چشم جان

خاتمی بودش سلیمان از خدا
بود زان بر عالمی فرمانروا

می ندانم نقش این خاتم چه بود
زو سلیمان را در شادی گشود

زین حکایت دست آن دارای دین
در بغل رفت و برون شد زآستین

داشت در کف خاتمی دست خدا
سنگ او یاقوت و انگشتر طلا

گفت این انگشتر فرخ نگین
خاتم دست سلیمانست این

نام ما اندر نگینش نقش بست
وان ازین بر تخت شاهی بر نشست

اسم اعظم هر که جوید نام ماست
نطق من بیرون ز شک نطق خداست

باطن قرآن لسان من بود
گنج حق لوح و بیان من بود

کشور توحید را شاهنشهم
گاه وجه الله کی عین اللهم

جوهر ذاتم همه نور خداست
حق پرستان را وجودم حضرتست

نه فلک کوئیست در چوگان من
می نگردد بجز فرمان من

والی ملک ولایت آمدم
شمع قندیل هدایت آمدم

روی کن در من که بینی روی حق
باید از من کرد جستجوی حق

گفت سلمان بر خداوند مجید
کز درختم گوش جان حرفی شنید

بعد بر انوار نور ذو المنن
جانشین مرتضی یعنی حسن

عرض کرد و گفت هر شب تا سحر
مظهر حق گشتی آنجا جلوه گر

باب تو بر سوی کوی بینیاز
زیر ظل برگ من کردی نماز

از قدومش دل ز غم آزاد بود
برگ و بارم سبز و جانم شاد بود

از شمیم بوی آن نیکو سرشت
عار میبودم ز طوبی بهشت

از قدومش بود اندر نه فلک
خاک کویم سرمه چشم ملک

بسته بودندم بشاخ از بهر آن
طایران باغ وحدت آشیان

لیک شد اکنون چهل روز آنکه من
می ندیدستم شه خیبر شکن

آتش هجرش علم افروخته
برگ و بارم را تمامی سوخته

خشک گشته شاخ ام از انتظار
آتشم در جان بود همچون چنار

دارم امید آنکه نور ذو المنن
گوشه چشمی کند بر سوی من

سایه اندازد بفرقم مرتضی
من گیاه خشک و او ابر عطا

خسرو دین از تمنای درخت
بر نماز کبریا انداخت رخت

گشت فارغ چون شه خیبر شکن
دست اعجاز او کشیدش در بدن

در زمان آنچوب خشک از دست حق
سبز گشت و میوه کرد اندر طبق

عرض نمودند بر خیر البشر
بود نوح پاکدین را یک پسر

سام بودش نام و اندر راه دین
نوحرا بودی وصی و جانشین

سام اندر دفتر اسرار حق
چیده خوش گلهای رنگین در طبق

کز خدا هر کس پی راه خدا
انبیا شد خاصه ختم انبیا

جانشینش باید از پروردگار
سازد اعجاز مسیحا آشکار

تو یقین پیغمبری در راه دین
جانشینت کیست بر گو بعد ازین

کرد پیغمبر اشارت با علی
افتخار هر نبی و هر ولی

بار دیگر امت نوح نبی
با نبی کردند عرض مطلبی

کز سر شفقت وصیت را بگو
کاورد بر خاک سام از مهر رو

زنده سازد سام نیکونام را
تا که ما بینیم روی سام را

گفت پیغمبر علی را کی علی
تو بحق الله را باشی ولی

خیز با این قوم راه دین بپوی
جانب محراب مسجد ساز روی

از پی اعجاز ایدست خدا
بر زمین زن از دل محراب پا

شاه دین از حکم پیغمبر زجان
کرد در محراب قرب حق مکان

از پیش آن قوم ره برداشتند
هر یکی بر کف کتابی داشتند

خسرو دین بر نماز بی نیاز
ایستاد و کرد پس راز و نیاز

ای حریم حق دل آگاه تو — صد چو عیسی بندهٔ درگاه تو
ای مراد ملک دل جان آفرین — مصطفی را مظهر تو جانشین
گفت این و کرد از روی صفا — بار دیگر روی در دار بقا
جسم او در دم بحکم آب و تراب — همچو گنجی شد نهان اندر تراب
امت نوح نبی ز اعجاز او — جمله بنهادند اندر خاک رو
بر درش با تحفهٔ جان آمدند — از دل و از جان مسلمان آمدند
پس بود سر باز روتو با نشاط — بادهٔ بر سر بکش در آن بساط

بقیهٔ حدیث بساط

یار زیبا شاهدی با جید بساط — چیده اندر پرده چشم بساط
نرگس چشمش چو چشم آفتاب — کرده پر از ساغر مستی شراب
عارض او مصحف جان آمده — ابرویش محراب ایمان آمده
ز غلط روشن بچشم آفتاب — آمده آیینهٔ انوار ذات
ابرویش محراب اگر گویم خطاست — زانکه طاق کاخ عرش کبریاست
موی او بر روی او مشک خون — یا که از شمعی است دودی سرنگون
خال او یا آنکه اندر چشم جان — هندوئی بنموده در آتش مکان
لعل او یا چشمهٔ آب بقا — خضر جان را نور چشمش رهنما

روز و شب بسمل زیر شصت او
اختیار روز و شب در دست او

من از آنهیات بپای مرتضی
عرض بنمودم که ایدست خدا

گفتم این فتح ملک در ممکنات
برکه باشد حکمش از یزدان روان

گفت با سلمان شه خیبرشکن
کاین فرشته هست در فرمان من

از خدا من در براو بگشاده ام
اندرین موضع منش جا داده ام

حلقه در گوش من از جان آمده
روز و شب بر او موکل آمده

از پی آن خدمت نیکو نهاد
تا بروز حشر باید شش ایستاد

گفت پس با ابر نور داد کر
رخت بر یاجوج و بر ماجوج بر

ابر بر زیر آمد از فرمان شاه
بود کوهی چون دل کافر سیاه

وندران که داشتی ظلمت تمام
بوی دود انجا رسیدی بر شام

ابر اندر کوه بارانداز شد
باب دیگر بر رخ ما باز شد

کل ز گلزار نظر چیدیم ما
خلقت یاجوج را دیدیم ما

هیئت ایشان تعجب میفزود
بر سه خلقت در نظرها مینمود

جمعی از ایشان بقامت بس طویل
بعض دیگر شان رسا تر چند میل

خلقت دیگر دو اجش گشته گوش
بر دو اجش گوش و دیگر روی پوش

تا همه اصحاب از روی صفا
عرض بنمودیم کای خیبرگشا

انچه خلقت گشته در کون و مکان
راز شان در حضرتت باشد عیان

مطلبی دارم تو خود دانی که چیست
گفتن و ناگفتنش هر دو یکیست

خسرو دین چون ملک این از گرد
لعل معجز سار از هم باز کرد

گفت دانم مطلبت را سر بسر
حاجت گفتن نباشد در گذر

رخصت طوف اخی خواهی ز ما
رو که رخصت دادمت ای باصفا

طور شه را آن ملک آمد کلیم
گفت بسم الله الرحمن الرحیم

بوسه زد بر پا و دست کبریا
رخت بربست از در شیر خدا

بگذرای سرباز از این داستان
از پیمبر معجزی بنما بیان

سب کردن مروان ملعون جناب امیر را و بیرون آمدن سب پیغمبر از قبر و بدگو شدن مروان

ساقیا آمد دگر فصل بهار
سبز شد صحرا چو خط سبز یار

دشت همچون چرخ خضرا آمده
بوستان با فرش دیبا آمده

کرده روشن گل بچشم بلبلان
آتش موسی بطرف گلستان

شاهد گل چون خلیل ذو المنن
کرده جا در آذرستان چمن

لاله رویان چمن یوسف عذار
در نواهر سو زلیخای هزار

باد جانبخش مسیحا دم بود
محفل آرای گل مریم بود

جعد سنبل همچو زلف دلستان
ریخته مشک ختن در بوستان

کفت جابر از کلام خویشتن
کز تقاضای جهان پر جفا
کافران کفر کیش از راه کین
جمله بر بغض علی بستند کمر
روزی اندر مسجد خورشید دین
کرد جابر منبر خیر البشر
از ره کین بر علی مرتضا
ناکهان از مرقد پاک رسول
وه چو دستی پنجه اش مشکل کشا
بر نوشته بر کف او آشکار
اول انخط بر وانش خطاب
ای نبرده پی براه دادگر
کشته کافر قلب کفرآباد تو
قدرت او کرده بر خاک نظر
زو حیا آمده در ذات تو
او ترا مرئی نمود از آب و گل

اینحدیث از نور پاک ذوالمنن
چند روزی بعد ختم انبیا
کینه ورزیدند با سلطان دین
از خدا و از پیمبر بی خبر
رو بمنبر کرد مروان لعین
بر رخ ذات حکم قلب عمر
کفت آن بیدین کافر نا سزا
شد برون دستی که محنوش شد عقار
لوح انخف کنز اسرار خدا
خطی از وصف ولی کردکار
کاسی زحق بیکانه و غفلت بخواب
دشمن دین خدا همچون عمر
بر کسی کو کرده است ایجاد تو
آمده از او وجودت در ثمر
نقطه تو خلقت تو ذات تو
بر تو داده او حیات ای تیره دل

و آثار جلال و جمال و قدرت و کمال علی ابن ابیطالب تمام بیت
آن منزل آن نداری که او را بنی با او نشوی ورنه بدانجو نبری
زیرا که عالم اسرار خانه بی نقش و نگار و آئینه ایست بیکدورت زنگار
غبار که صورت هر نیک و بد در او نمایان و معنی امورات الهی در
بطون او پنهانست چشمی که بعیب است نظر بعیب کسان و نیک و
بد جهان ندارد و دلی که لاریب است آلوده شک و گمان این و آن نشود
و هر ذره که ترا در نظر آید مصریست که از اشعه انوار برآید و هر فکری که ترا
در دل رو نماید خزانه اسرار در بگشاید آنوقت نه نقش بینی نه نگار
و نه رنگی بینی و نه عبار فارغ گردی از هر رنگی رسی بعالم بی رنگی بر توان
وقت معلوم شود که مظهر انوار خدا و مهبط اسرار هدی چگونه در جهاد
بقتال مشرکین دست خیبر کشا آن سر باز میدان ولایت و آن تخته ناز
ویکه سوار فخر و هدایت را در جنگ گاه پیکانی بپا رسید و غرقه دریای
مبارکش گردید بشدتیکه درماندنش آرام و در برآوردنش از پای طاقت و تاب
نداشت بلکه با آنهمه مشقت تخم صبر در دل مبارک میکاشت چون اثر جراحتش
از کار و شرار آتش پیکان آبدارش خواست بیقرار نماید رو بروی سید و
الضحی روی و اللیل موی طه لقب یس نسب حبیب حضرت قادر یکتا محمد مصطفی

نور احمد جمله نور سرمد است
شبه نور است انکه ما را احمد است

هر صفاتی در خدا موجود بود
نقطه گردید و آمد در وجود

نقطه را دان ذات پاک مصطفی
مصطفی را جلوه ذات خدا

چون بکاغذ نامه بر انشا شود
نقطه گردد بعد ازان اسما شود

باعث ایجاد نور احمد است
خلقت نور از ظهور احمد است

احمد است انحضرت جان آفرین
کز ظهورش خلق شد روح الامین

خلقت روح الامین از نور اوست
آب این سرچشمه اندر ان سبوست

گفت نیکو بیتی اندر نعتی
پیشوای اهل دانش مولوی

احمد ار بگشاید آن پر جلیل
تا ابد مدهوش ماند جبرئیل

این محمد نی همین پیغمبر است
نور او خلاق عرش اکبر است

از خدائی خود نمائی میکند
آفرینش را خدائی میکند

للمولوی

فی المثل اهوشیار نکته جو
صورتی آرد چو بر آیینه رو

همچو نقش نقش آید در نظر
صورتی چون خویش بیند جلوه گر

طره را چون طره اش بر چین کند
هر طریق نقشه سازد این کند

زلف و خالش همچو زلف و خال اوست
جمله افعال این افعال اوست

آنچه از جانان بجانان میرسد — اولش بر گوش دل آن میرسد
باشد اینجانان خدا جان مصطفی — مصطفی را جلوهٔ ذات خدا
جان اینجانان بعاشق واصلست — جانرا اینعشقبازی در دل است
جان بیدل را ز کف دامن بهل — لیک گر جانهم نباشد نیست دل
ایندل و این جان حریم کبریاست — هر دو یک نور ند و هم از خداست
راه اینمنزل بمعنی اندکی است — ایندل و اینجان و اینجانان یکیست
گر خدا خواهی بدل بنمای رو — بایدت کردن ازینمنزل جست و جو
نقطهٔ توحید باشد اینولی — باء بسم الله میباشد علی
باء بسم الله الرحمن الرحیم — هست مفتاح در گنج حکیم
هرچه در قرآن صحیح و واضحه — مستتر آمد همه در فاتحه
هرچه اندر بسمله شد مندرج — حرف با از جمله آمد مندرج
چون نبی را اعظم آمد حرف با — سر آنچه در ولایت تحت با
زین سبب فرمود شاه اولیا — رمز انی نقطهٔ من تحت با
دست اینمولا بود دست خدا — قدرت او خالق ارض و سما
مظهر حقست و نور داور است — هر که او را حق نداند کافر است
گفت معشوقی بعاشق کاینفلان — من کیم تو کیستی بر گو عیان

چون مه رویان بود او را عشق — آن پریرویان که صیاد اند
بنده درگاه عشق کامل — جلوهٔ نقش عشق کامل
چون بسر گردد بروی دیدن — عشق کامل حسن را واصل بود
دل چو دلبر دید دلبر دل شود

آن شنیدستم که روزی در غزا
شیر حق از نیش پیکان شد ز دست
گفت پیغمبر که شه را در نماز
زانکه دست حق بقرب کردگار
در زمان سجده نور کبریا
در تجلی خدائی مات شد
ذره ذره آنچه در ارض و سماست
حالتی در وی چنان آمد پدید
بیخبر چون شد ز خود دست خدا
دل چو دلبر دیدمات آن شود

دست حق را رفت پیکانی بپا
در کشیدن تابش از دل رخت بست
بر کشید از پای تیر جان گداز
خالی از خویش است پر از مهریار
شد ز خود بیخود ز انوار خدا
واصل اندر جلوهای ذات شد
جنس خود را همچو کاه و کهرباست
کز وجود خویش پا بیرون کشید
غنچه پیکان کشیدندش ز پا
جان بجانان چون رسد جانان شود

تمثیل

شمعی افروزد نهد در ره دلی

گر کسی در روز روشن بیحجاب
روشنی بخشد چو نور آفتاب
روشنی نبود ولیک در هر بام و بر
می نیاید نور او اندر نظر
نور این بر نور او واصل شود
تاب خورشیدی در او حاصل شود
بر همه عالم فروغش بیحجاب
روشنی بخشد چو نور آفتاب
فی المثل ای نکته دان هوشیار
آهنی را گر نهی در جوف نار

نوح را او داد از طوفان نجات
خضر را او داده است آب حیات

گشت بر داود فیضش اوستاد
تاج بر فرق سلیمان او نهاد

از دم او عیسی گردون نشین
مردگان را میشد او جان آفرین

در فراز نور طورش در نظر
شد بموسی از درختی جلوه گر

در شب معراج با صوت جلی
با پیمبر سر حق گفتی علی

دست او بود آنکه از خوان خدا
شد ز حق همدست دست مصطفی

آن شنیدستم که در عهد نبی
در چلچوان بود مهمان یکشبی

بود حاضر در همه جا مرتضی
صبح چون شد جمله از روی صفا

پیش احمد جملشان بر خاک رو
از شب دوشین همه شان گفتگو

جمله میگفتند نور ذو المنن
بود دیشب از کرم مهمان من

گفت پیغمبر که نور داد کر
دوش با من بود یکسر تا سحر

ناگهان از در در آمد جبرئیل
گفت میگوید خداوند جلیل

دوش انوار جمال مرتضی
بود شمع بارگاه کبریا

دم مزن سر باز از این گفتگو
بیشتر زین مے مکن اندر سبو

قصیده

گر سر ذات خویش هویدا کند علی
اثبات ذات خالق یکتا کند علی

روح الامین ز شوق قدم بوس او شود
در منبر سلونی چون جا کند علی

چشمی گشا چو بر کمر و کوه بگذری
جاری همیشه چشمه ز خارا کند علی

بر حاجیان کعبه شود کعبه مراد
در هر دلی چو منزل و ماوا کند علی

گر طایری بکوی نجف بیضه نهد
آن بیضه را چو بیضه بیضا کند علی

در هر وجود نشاه عشقی ام کند
در جام عشق میخور و مینا کند علی

پروانه را ز شمع قد آتشی بجان
گل را بلای بلبل شیدا کند علی

فرهاد را ز طره شیرین کشد بدام
مجنون را اسیر بلیلی کند علی

سر باز غوطه زن بمحیط فنای او
طبع ترا چو لؤلؤ لا کند علی

حدیث چهار طایفه که در باب خلافت عمر پادشاه روم بمدینه فرستاد و رسوا شدن عمرو معجزه امیر مومنان

عندلیبان گلستان خلیل صفا و اودیان بزم اهنگ و نوا موسایان طور کلیم خدا عیسی پرستان عیسی گردون نشین و مردکان عشق دلربا بدین حدیث جان افزینند که بعد از وفات خیر البشر در مسجد رسول خدا عمر شداد بی ارشاد زنار بت پرستی را بست و بکرسی خلافت نشست خلقرا بکیش خود دعوت نمود و باب بروی پروان و آئین خود کشوده آفتاب عرش کبریا مظهر خدا علی مرتضی در خانه نشست تا آنکه عمر خطاب بر دست